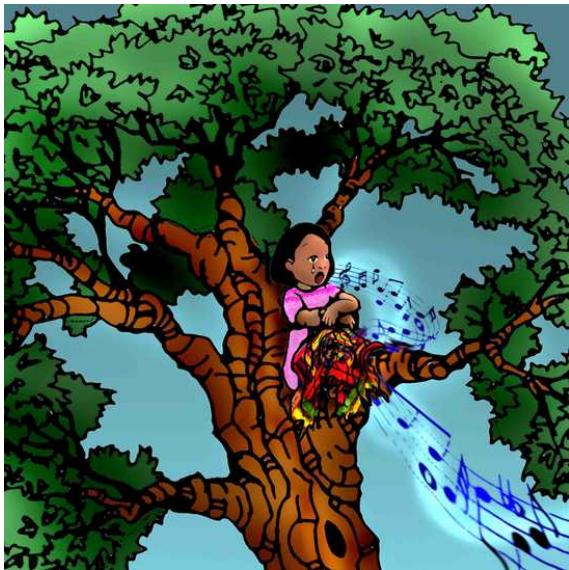


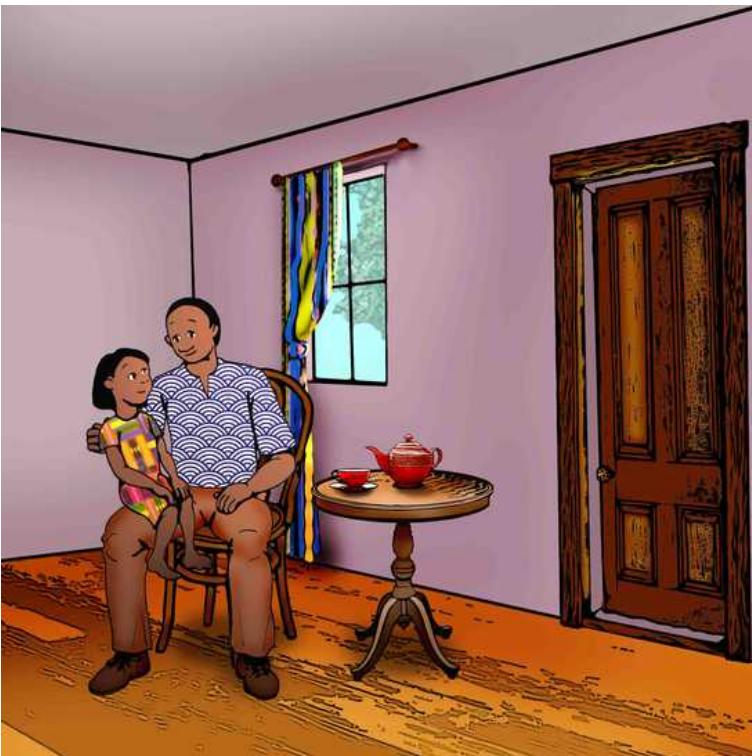
# سیمبگویره



- ✎ Rukia Nantale
- ✑ Benjamin Mitchley
- ☞ Marzieh Mohammadian Haghghi
- 💬 persiska
- 🎹 nivå 5



وقتی که مادرسیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدرسیمبگویره تمام تلاشش را کرد تا از دخترش مراقبت کند. کم کم آنها یاد گرفتند که بدون وجود مادرسیمبگویره دوباره احساس شادی کنند. هر روز صبح آنها می‌نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند با هم صحبت می‌کردند. هر بعد از ظهر با هم شام درست می‌کردند. بعد از شستن ظرفها، پدرسیمبگویره در انجام تکالیفش به او کمک می‌کرد.



یک روز پدر سیمبگویره دیرتر از همیشه به خانه آمد. او صدا زد، "دخترم کجایی؟" سیمبگویره به سمت پدرش دوید. وقتی که دید پدرش دست زنی را گرفته بیحرکت ایستاد. "دخترم، من می‌خواهم که تو شخص خاصی را ملاقات کنی." بالبختند گفت، "این آنیتا هست".



آنیتا گفت، "سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زیاد برايم گفته است." ولی او لبخند نزد یا دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشحال و هیجان زده بود. او در مورد اینکه اگر هرسه تای آنها با هم زندگی کنند، چقدر خوشبخت می‌شوند صحبت کرد. او گفت "دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به عنوان مادرت بپذیری."

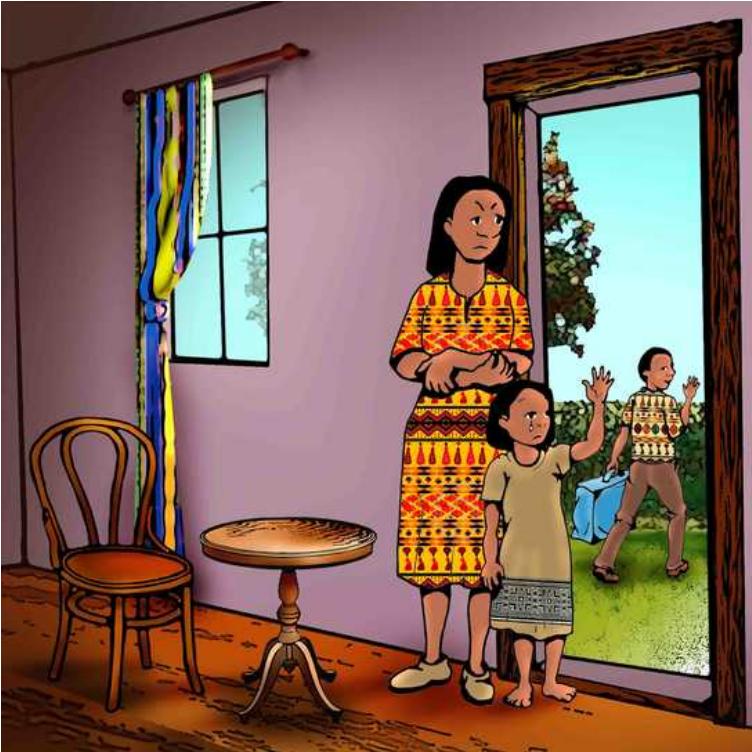




زندگی سیمبگویره تغییر کرد. او دیگر وقت نداشت که صبح کنار پدرش بنشیند. آنیتا کارهای خانه‌ی خیلی زیادی به او می‌داد در حدی که بعد از ظهرها برای انجام تکالیف خیلی خسته بود. او بعد از خوردن شام یک راست به رختخواب می‌رفت. تنها چیزی که به او آرامش می‌داد پتوی رنگارنگی بود که مادرش به او داده بود.

پدر سیمبگویره متوجه نبود که دخترش شاد به نظر نمی‌رسد.

بعد از چند ماه، پدر سیمبگویره به آنها گفت که باید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، "باید به سفری کاری بروم." "ولی می‌دانم که شما مراقب هم خواهید بود." صورت سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیتا هیچ حرفی نزد او هم خوشحال نبود.





اوپاع برای سیمبگویره بدتر شد. اگر او کارهای روزمره را تمام نمی‌کرد یا شکایت می‌کرد، آنیتا او را کتک می‌زد. و موقع شام، آنیتا بیشتر غذاها را می‌خورد، و سیمبگویره را با اندکی غذا رها می‌کرد. هر شب سیمبگویره برای خودش گریه می‌کرد و پتوی مادرش را در آغوش می‌گرفت تا خوابش ببرد.

یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیتا سرش داد زد و گفت، "تو دختر تنبلی هستی!" او سیمبگویره را از تخت هل داد. آن پتوی با ارزش به ناخن‌ش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.



سیمبگویره خیلی آشفته بود. او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. او قسمتی از پتوی مادرش را برداشت، مقداری غذا برداشت و خانه را ترک کرد. او راهی که پدرش رفته بود را دنبال کرد.





وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رود بالا رفت و در شاخه ها برای خودش تختی درست کرد. تا زمانی که به خواب رفت آواز می خواند: "مامان، مامان، مامان تو من را رها کردی. تو مرا رها کردی و دیگر هیچ وقت برنگشتی. پدر دیگر من را دوست ندارد. مامان، تو کی برمی گردی؟ تو منو رها کردی."



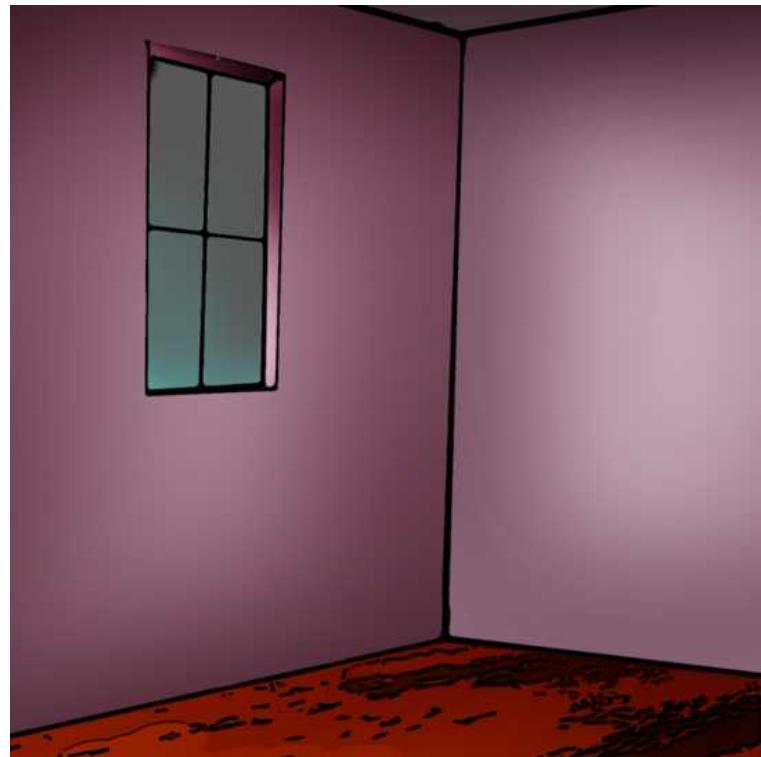
صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زنان برای شستن لباس هایشان به کنار رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از بالای یک درخت بلند می آمد، شنیدند. آنها فکر کردند که آن فقط باد است که برگ ها را به صدا در می آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خانم ها خیلی با دقت به آواز گوش داد.

آن زن به بالای درخت نگاه کرد. وقتی که او آن دختر و قسمتی از پتوی رنگارنگش را دید، گریه کرد، "سیمبگویره، دختر برادرم." زنان دیگر شستشو را متوقف کردند و به سیمبگویره در پایین آمدن از درخت کمک کردند. عمه اش آن دخترک را در آغوش گرفت وسعي کرد اورا دلداری دهد.



عمه‌ی سیمبگویره او را به خانه‌ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد، و او را با پتوی مادرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد تا زمانی که خوابش برد. ولی آنها اشک آسودگی بود. او می‌دانست که عمه‌اش مراقبش خواهد بود.





وقتی که پدر سیمبگویره به خانه برگشت، اتاقش را خالی دید. با قلبی  
اندوهگین پرسید، "چه اتفاقی افتاده آنیتا؟" زن توضیح داد که  
سیمبگویره فرار کرده است. او گفت، "من از او خواستم که به من  
احترام بگذارد،" ولی شاید من خیلی سخت گیر بودم." پدر سیمبگویره  
خانه را ترک کرد و به سمت مسیر رود رفت. او مسیرش را به سمت  
روستای خواهرش ادامه داد تا ببیند که آیا او سیمبگویره را دیده  
است.

سیمبگویره داشت با بچه های عمه اش بازی می کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی باشد، پس او به داخل خانه دوید تا قایم شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، "سیمبگویره، تو یک مادر عالی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می فهمد. من به تو افتخار می کنم و تو را دوست دارم." آنها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه اش بماند.





پدرش هر روز به دیدن او می‌رفت. سرانجام او با آنیتا رفت. او دستش را دراز کرد که دستان سیمبگویره را بگیرد. او گریه کرد و گفت، "من خیلی متاسفم کوچولو، من اشتباه کردم." "به من اجازه می‌دهی که دوباره امتحان کنم؟" سیمبگویره به پدرش و صورت نگرانش نگاه کرد. سپس به آرامی به سمت آنیتا قدم برداشت و دستانش را دور او حلقه کرد.



هفته‌ی بعد، آنیتا، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هایش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب ضیافتی! آنیتا تمام غذاهای مورد علاقه‌ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی تا جایی که جا داشتند از آنها خوردند. سپس بچه‌ها در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و با پدر و نامادریش زندگی کند.



# Sagor för barn på svenska

[berattelser.se](https://berattelser.se)

سیمېگویرە

Skriven av: Rukia Nantale

Illustrerad av: Benjamin Mitchley

Översatt av: Marzieh Mohammadian Haghghi

Denna saga kommer från African Storybook ([africanstorybook.org](http://africanstorybook.org)) och vidarebefordras av Sagor för barn på svenska (<https://berattelser.se/>), som erbjuder sagor på många språk som talas i Sverige.

Detta verk är licensierat under en Creative Commons  
[Erkännande 3.0 Internasjonal Lisens](#).